

صلوات وعدای

نیره قاسمی زادبان

در مدت کوتاهی، تمام فرازهای خطبه را در نزد تک تک سلول‌های مغزم به امانت سپردم. تنهایی و سکوت قبل از خواب، شوق مرا برای مرور خطبه بیش تر می‌کرد و در آن شب به یادماندنی، این چنین زمزمه می‌کردم...

«اما اللیل، فصافون اقدامهم تالین لاجزاء القرآن یرتلونه تر تیلأ...»

نیمه شب، عشق به نافله نیاز، تمام وجودم را از بستر جدا کرد. در چپه چشم‌انم که به روی جهان با عظمت باز شد، هیچ کس را در چادر نیافتم، جز خویش را، گویا جامانده قافله نیمه شب بودم.

«یا ایها المزمّل، قم اللیل الا قلیلاً، نصفه او انقص منه قلیلاً...» به قصد قرب، وجودم را با طهارت کردم و دل به دریا که نه، به اقیانوس بی‌نهایت عشق سپردم. ضربان قلبم، گویای حادثه‌ای بود. بر زمین چشم دوخته بودم و پاهایم مرا بی‌اختیار با خود می‌بردند. دریافتم که از چادر فاصله زیادی گرفته‌ام. به دنبال جایی برای زانو زدن در محضر معشوق بودم که صدای ناله ضعیفی مرا از خود به درآورد. به دنبال صدا رفتم، ناگهان بر زمین میخ‌کوب شدم. خودش بود. هم اوایی که این مدت روز و شب، در بیابان‌های جنوب مرا مجنون کرده بود.

کنار قبری بر روی زانو، رو به قبله نشسته بود و زمزمه می‌کرد و اشک می‌ریخت. جلوتر رفتم. انگار در این دنیا نبود. اصلاً متوجه حضور من نشد. نگاهش بر زمین دوخته بود:

«یا امیر المؤمنین! صِف لی المتقین، حتّی کأنی انظر الیهم...» گاهی حق‌گریه، شانه‌هایش را می‌لرزاند. همان‌جا نشستم و بغض فرو خورده تمام روزهای انتظارم، شکسته شد.

صورتش را به طرفم برگرداند. چشم‌هایش با شبنم‌های عشق، با طراوت‌تر شده بود. نگاهش که به نگاهم گره خورد، به یکباره هر دو شکستیم. در آن سرمایی که تا استخوان نفوذ می‌کرد، بدنش چون کوره می‌سوخت.

«تب عشق او با هیچ دماسنجی قابل اندازه‌گیری نبود.» سرش را بر شانه‌ام گذاشت و گفت: اخوی! خطبه همام را حفظ می‌کنی؟

گفتم: اگر خدا قبول کند، بله

- به کجا رسیدی؟

و من غافل از راز پرسش او گفتم: به آخر.

- برایم بخوان، تو را به جان مولا قسم...

اجازه ندادم قسمش تمام شود و شروع کردم:

«رَوَى أَنَّ صَاحِباً لَامِیرَ الْمُؤْمِنِینَ عَلَیْهِ السَّلَامُ، یَقَالُ لَهُ «هَمَامٌ» کَانَ رَجُلًا عَابِداً...»

خشنود از حفظ فرازهای مکالمه دو عاشق و معشوق، می‌خواندم و می‌گریستم، به نیمه شب متقین که رسیدم گفتم:

شنیدم دیشب حاج‌آقا از نیمه شب گفتند. متأسفانه توفیق یار ما

برای اولین بار که در نخلستان‌های نیم‌سوخته شلمچه او را دیدم. برقی نگاهش دلم را برد. محو صورت ملکوتی‌اش شدم و از گذر زمان غافل؛ که دست‌های مهربانی بر روی شانه‌ام سبز شد.

لبخندی زد و گفت: اخوی! خدا قوت.

گرمای صدا و نگاهش، تمام وجودم را گرم کرد. نمی‌دانم تقدیر الهی چگونه رقم خورده بود که پس از آن روز، دیگر او را ندیدم.

روزها و شب‌های خوب خدا همچنان می‌گذشت و من در حسرت دیدار دوباره یار.

فرشته‌ها با مرواریدهای سپید آسمان، دامن زمین را تزئین می‌کردند و مادر سرما، با لالایی خود، همه چیز را به خواب عمیق زمستانی برده بود. اما دل من، در آتش فراق او خاکستر شده بود.

وصال دوستان روزی ما نیست بخوان حافظ غزل‌های فراقی در اوج بی‌صبری، مصحف عظیم عشق را در برابر دیدگان بهاری‌ام می‌نهادم و با هر آیه و کلمه، آتش درونم تبدیل به گلستان می‌شد:

«الا بذکر الله تطمئن القلوب»

یکی از شب‌های جمعه نورانی جبهه، در حالی که از شراب کمیل مست شده بودم، به محفل با صفای یاران پیوستم.

اندیشه‌ای سبز به جان همگان، طراوت بخشید. «تکلم با کلام مولا امیر المؤمنین علیّه السلام روحانی گردان که مظهر تقوی و آینه اخلاص بود، به عنوان مجری برنامه، پیشنهاد حفظ و عمل «خطبه متقین»

را کرد و با این نشانه‌گیری دقیق و به جا، لبخند را میهمان لب‌ها کرد و این شد که اولین جرعه انس با نهج البلاغه در دل‌هایمان زده شد. دیگر تنهایی بچه‌ها با کلام مولا، عاشقانه تر سپری می‌شد.

نبود. اگر شما در جلسه بودی، برای ما هم بگو، دلم بد جوری بی‌قراری می‌کند.

خیلی زود، خواهشش را اجابت کردم به امید آن‌که آرام شود، اما: عشق تو ای دوست در آب و گل‌پداده حرارت به روان و دلم حاجی می‌گفت: ما باید به یاد فلسفه خلقت خودمان بیفتیم، هنگام فکر کردن در این معنا نیمه‌شب است که انسان فراغِ بال دارد. اگر کسی بنده نباشد و هدف بندگی نداشته باشد، کارهای روزمره‌ای که زیرمجموعه این هدف عبودیت یک سری کارهای غلط و بیهوده است.

ما باید چه کار کنیم، هدف یادمان نرود؟! - نمازش بخوانیم. چه کار کنیم این دانایی تبدیل به یک باور مسلم شود؟! - چاره‌اش نماز شب است.

تقویت این باور، که قرآن کلام خداست، نیمه شب. برای فهمیدن «الهی و ربی من لی غیرک» باید صدا تا نیمه شب رفت در خانه خدا.

اصل حیات، تو نیمه شب است. بقیه‌اش فرع. خیلی خوبه، آدم بتواند این اصل و فرع‌ها را تشخیص بدهد. انسان‌هایی که در دینداری ضعیف هستند، اهل نیمه شب نیستند... شانه‌هایم از ذوب شدن شمع وجودش گرم شده بود. در حالی که، سرش را به طرف قبر تکان داد. گفت: خیلی با صفایی، بقیه خطبه را هم بخوان «وَلَقَدْ خَلَقْنَاهُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ رِجَالًا وَنِسَاءً» و موجب آشفته‌گی‌شان کار بزرگی است.

«لَا يَرْضَوْنَ مِنْ أَعْمَالِهِمُ الْقِيلَ: از کردار اندک خود، خرسندی ندارند.

«و لَا يَسْتَكْبِرُونَ الْكَثِيرَ: و طاعت‌های فراوان خود را بسیار نشمارند.

«فَهُمْ لِأَنْفُسِهِمْ مَثْمُومُونَ: پس آنان خود را متهم شمارند.» دردی سنگین بر روی قلبم، مهر سکوت بر لبانم می‌زد. من که خاموش شدم، او شروع کرد:

«و من أَعْمَالِهِمْ مُشْفِقُونَ، إِذَا زَكَّيْناهُمْ أَخَذنا مِنْهُمْ خَافَ مِمَّا يُقَالُ لَهُ فَيَقُولُ: إِنَّا أَعْلَمُ بِنَفْسِي مِنْ غَيْرِي. وَ رَبِّي أَعْلَمُ بِي مِنْ نَفْسِي...»

محو حالات او شده بودم.

چهارده شمع نیم سوخته کنار

قبر، حکایت از چهارده نیمه شب

عاشقانه دیگر می‌کرد.

آسمان که ریزش باران

چشم‌های او را دید، از شرم، شروع

به گریستن کرد.

گاهی فریاد: «یا علی» و «یا

زهر» یش، مرا در فکر فرو می‌برد که آخر او را

چه می‌شود؟!

پرسیدم: اخوی! اتفاقی افتاده؟!

- منتظرم. بعد ادامه داد: دیشب بعد از مناجات، لحظاتی به خواب رفتم.

در عالم رؤیا، آقا امیرالمؤمنین را دیدم. روبه روی من ایستاده بودند، لبخندی زدند و فرمودند: ناراحت نباش. ان شاءالله فردا نماز صبح را با هم می‌خوانیم.

راستی، چقدر به اذان مانده؟! - کمتر از پنج دقیقه.

گریه آسمان قطع شده بود. از جایم بلند شدم تا سجاده و قرآنم را - که کمی آن طرف‌تر گذاشته بودم - بیاورم. بوی بهشت همه جا را فراگرفته بود.

خدایا! امشب چه شبی است. انگار ملائک، آسمان را برای ورود میهمان تازه‌ای گلباران می‌کنند که این قدر بوی عطر می‌آید! ناگهان، همه جا روشن شد. بی‌اختیار بر زمین افتادم. به زحمت خود را از زمین کندم. همه جا را دود گرفته بود.

توان ایستادن نداشتم، سینه خیز خود را به او رساندم.

گل‌لله‌ای قلبش را شکافته بود. لبخندی که برگوشه لبش روئیده بود، جگرم را آتش می‌زد صدای اذان در سراسر آسمان و زمین پیچیده بود و اینک او در حال نماز بود.

مَكْنًا تَصْنَعُ الْمَوَاعِظَ الْبَالِغَةَ بِأَمَلِهَا

پندهای رسا با آنان که شایسته هستند چنین می‌کند.

داری! غم فراق نه آن می‌کند که بتوان گفت.

